

## و من آن روز را انتظار می‌کشم

### شادی بیضایی

در اردیبهشت سال ۱۳۸۷ مسئولین جامعه‌ی بهایی همزمان و در منزل مسکونی‌شان دستگیر شدند. آن‌ها تمام این سال‌ها را تا امروز در زندان گذرانده‌اند. این نوشته، روایت همان روزهاست؛ نه در تهران که در زندگی مهاجری تازه‌وارد در غرب استرالیا

نزدیک به غروب نهم ماه مه، هواپیمایی که از امارات می‌آمد من را از روی اقیانوس هند گذراند و به نقطه‌ی کوچکی در غرب استرالیا، همان ایالتی که قرار بود از آن روز خانه‌ام باشد، رساند. کنار پنجره نشسته بودم و سرم را چسبانده بودم به شیشه. از خانه‌ی تازه تصور چندانی نداشتم، نه از مردم‌اش، نه از خیابان‌های‌اش، و نه از آسمان‌اش.

کم‌کم از مزرعه‌های سبز و خانه‌های چوبی اطراف شهر گذشتیم و به باند بلند و پهنی رسیدیم که انگار در سکوتی خاکستری، نه با شوق که از سر وظیفه، منتظر ما نشسته بود. غروب بود. ماه مه در نیم‌کره‌ی جنوبی آخرین ماه پاییز است. من آن موقع حتی همین را هم نمی‌دانستم. توی هواپیما که البته دما ثابت است و ربطی به فصل ندارد. اما دیدم می‌لرزم. زیپ کاپشن‌ام را تا گردن‌ام بالا کشیدم و دست‌های‌ام را توی آستین‌ام قایم کردم. خلبان چیزی گفت که نفهمیدم. به واکنش آدم‌ها نگاه کردم. لابد مهم نبود که کسی جا نخورد و به بغل دستی‌اش نگاه نکرد. به صندلی تکیه دادم. همه از پرواز طولانی خسته بودند و بدن‌شان را کش می‌دادند. من ولی جرأت کش دادن خودم را هم نداشتم. به روبه‌رو نگاه می‌کردم. بالأخره هواپیما چند بار خیلی خفیف ما را زمین زد و با سرعت روی باند فرود آمد. من با دو چمدان و یک ساک دستی، با باری کمی بیشتر از سی و یک کیلو، تمام سی و یک سال زندگی‌ام را از روی صفحه‌ی گردان برداشتم و کشان‌کشان، زیر نگاه مأمورهای همیشه مشکوک فرودگاه، به خانه‌ی جدید پا گذاشتم.

از دو سه روز اول چیزی یادم نیست. مثل بیدار شدن از یک بی‌هوشی عمیق و طولانی بود. وقتی چشم‌های‌ات را باز می‌کنی، درد داری و بالای سرت کسانی را می‌بینی که خیلی معمولی آمده‌اند سرکار و دارند زندگی عادی‌شان را می‌کنند. کارمندهایی که بالای سرت حرف می‌زنند و بی‌خیال چیزهایی را جابه‌جا می‌

کنند. آدم‌هایی که صرفاً منتظر اند ساعت ناهار شود. و تو آن‌ها را، مثل ماهی ته تنگ، محو و بی‌صدا می‌بینی. می‌خواهی از روی تخت فرار کنی اما نای پلک زدن هم نداری. از یک جایی اما جان می‌گیری و با همان درد، دست به دیوار، راه می‌افتی. تلو تلو می‌خوری. سرت گیج می‌رود، بالا می‌آوری، اما نمی‌خواهی دیگر به تخت برگردی. این لابد همان نقطه‌ای است که مهاجر زندگی تازه را شروع می‌کند و ذهن‌اش خاطره دار می‌شود.

درست پنج روز بعد از رسیدن‌ام، اولین روز کلاس زبان بود. معلم پرسید: «چه حسی داری؟» گفتم: «حس خنده‌داری دارم، دائم فکر می‌کنم روسری‌ام را جایی جا گذاشته‌ام!» گفتم: «شماره تلفن جدید گرفته‌ام ولی هر جا می‌خواهم فرمی پر کنم از روی عادت می‌نویسم: ۰۹۱۲ و خط می‌زنم!» معلم استرالیایی لبخند زد و خواست اسم‌ام را بگویم. بگویم از کجا آمده‌ام، چرا آمده‌ام، و نقشه‌ام برای زندگی در کشور تازه چیست. حس می‌کردم هیچ کدام از جواب‌ها برای‌اش مهم نیست، و فقط می‌خواهد مهارت زبانی من را بسنجد. با همان انگلیسی شکسته گفتم: «ایرانی‌ام. آمده‌ام برای یک زندگی تازه، و نمی‌خواهم این‌جا بمانم. روزی حتماً بر می‌گردم.»

معلم مهربان شد. سرش را از روی فرم‌های من بلند کرد و گفت: «نترس! کم‌کم عادت می‌کنی. ده سال وقت لازم است که آدم جای جدید را خانه‌ی خودش بداند.» نمی‌دانم حرف‌اش چه قدر پایه و اساس علمی داشت و چه قدر بر مبنای تحقیق درست و حسابی بود. هیچ وقت هم گوگل نکردم که ببینم راست گفته یا نه. اما توی دل‌ام گفتم: «من ده سال این‌جا نمی‌مانم. بر می‌گردم خانه‌ام، صبح‌ها با نگار می‌روم پارک لاله، پیاده روی.» و مؤدبانه لبخند زدم.

همان روز، یعنی چهاردهم مه سال ۲۰۰۸، روزی که رسماً اولین روز هوشیاری من در کشور تازه بود، بعد از اولین روز کلاس زبان، توی خانه‌ای که هنوز در اتاق‌های‌اش را با هم اشتباه می‌گرفتم، پشت میز نشستم تا طبق معمول تمام چهار روز گذشته، اخبار ایران را به زبان فارسی بخوانم. اولین خبر آب سردی بود روی سرم. صبح، درست همان لحظه که داشتم به معلم زبان‌ام می‌گفتم نیامده‌ام که بمانم و روزی بر می‌گردم، مسئولان «جامعه‌ی بهائی» را توی خانه‌های‌شان همزمان دستگیر کرده بودند، جز یک نفرشان که او را قبلاً گرفته بودند. خشک‌ام زد. چرا؟ مگر توی این چهار روز چه اتفاقی افتاده که من از آن غافل بودم؟ وقتی اسم ایستگاه‌ها را یاد می‌گرفتم و آدرس خانه و شماره تلفن‌ام را حفظ می‌کردم، آن طرف دنیا چه خبر بوده؟

مسئولان «جامعه‌ی بهائی» یا «یاران ایران» را می‌شناسم. همه‌شان را نه از نزدیک. بعضی‌های‌شان را به اقتضای مشکلات زندگی‌ام، ولی خیلی خوب. آدم‌هایی که هرکدام گوشه‌ای از کار را گرفته بودند تا جامعه‌ی ای زیر فشار و ظلم بی‌وقفه از هم نپاشد. صورت‌شان را تصور کردم با چشم‌بند. دست‌های‌شان را در اتاق بازجویی. فکر کردم الان چه کار می‌کنند؟ آن‌که بیمار است، شب کجا می‌خوابد؟ رژیم غذایی‌اش چه می‌شود؟ پسر نوجوان آن یکی الان چه حالی دارد؟ غربت با این فکرها که دور باطل می‌زدند و پایانی نداشتند، بیشتر زهر مار می‌شد.

همزمانی وارد شدن‌ام به خانه‌ی جدید و رفتن آن‌ها به زندان در واقع شوخی بدی بود. دائم پیش خودم حساب پس می‌دادم که من دیگر در هیچ فرمی ستون مذهب نمی‌بینم، و آن‌ها هر روز به خاطر اعتقادشان زیر فشار هستند. خودم را تویخ می‌کردم که آسمان‌ام تا بی‌نهایت آبی است و آن‌ها در سلولی تنگ نفس می‌کشند. من چیزهای تازه یاد می‌گرفتم، آن‌ها روزها را با تکرار اتهام‌های عجیب به شب می‌رساندند. بین من و آن‌ها دره‌ای عمیق افتاده بود، و خواب‌های‌ام پر بود از کابوس.

«یاران ایران» در دادگاه به بیست سال زندان محکوم شدند. بیست سالی که حتی یک ساعت‌اش ظلم بود. بعد، این حکم تبدیل شد به ده سال، که امسال نهمین سالگردش است. آن‌ها تمام این سال‌ها آن‌جا ماندند و زندگی را در آن سلول‌ها و پشت آن میله‌ها تجربه کردند، و من هم این‌جا در این مدت با خواندن هر خبری درباره‌ی خانواده‌های‌شان قطاری را جلوی چشم‌ام دیدم که من را به اولین روز کلاس زبان می‌برد، قطاری که انگار در نیمکت انتظار هر ایستگاه‌اش مردی یا زنی شبیه یکی از آن‌ها خیره به من نشسته بود با زنجیری به پا. دستگیر شدن‌شان تقصیر من نبود، اما می‌دانستم که چه قدر بودن‌شان در تمام سال‌هایی که تا پنج روز پیش از این در ایران داشتم تأثیر داشته و از همین بابت، به خاطر داشتن آزادی توأم با غربت و دلتنگی‌ام، احساس گناه می‌کردم.

\*\*\*

به مرور به زندگی در خانه‌ی تازه عادت کردم. کم‌کم و با سختی. قوانین‌اش را و زبان‌اش را و آدم‌های‌اش را بیشتر شناختم و با آن دوست شدم. مادر شدم و بچه‌ام را بغل کردم. یادم رفت که روسری داشتم. شماره‌ی تلفن و آدرس خانه‌ام را از بر شدم. عاشق آسمان شدم، و از کوچه‌های آن‌جا، از خیابان‌ها، از کتاب‌فروشی‌ها، از ساندویچ‌فروشی سر خیابان، و از قهوه‌خانه‌ی دم اقیانوس خاطره پیدا کردم. حالا با پسر هفت ساله‌ام سوار اتوبوس می‌شوم و زبان مردم را تا خود شهر می‌فهمم. با رئیس‌ام شوخی می‌کنم و او طنز کلام‌ام را می‌گیرد و

ریسه می‌رود. گاهی شب‌ها قبل از خواب، به حرف معلم فکر می‌کنم که می‌گفت بعد از ده سال این‌جا خانه‌ی مهاجر می‌شود. به این فکر می‌کنم که شاید هم درست می‌گفت. می‌بینم بدون این که اراده کرده باشم، این‌جا را خوب می‌شناسم و دیگر برای‌ام آن شهر سرد و خاکستری و غریبه نیست. می‌بینم خاطره‌های‌اش من را حتی کمی دل‌بسته هم کرده است. اما در تمام این تجربه‌ها، یا اگر نه در تمام، در بیشتر این لحظه‌ها که طبعاً باید لذت می‌بردم و رها می‌شدم، یادم افتاده که یکی از آن‌ها همسرش را از دست داد، بی آن که بتواند برای خاک‌سپاری‌اش برود. یادم افتاده که آن یکی مادر بزرگ شد و تولد نوه‌اش را ندید. آن یکی پسرش دور از او به بلوغ رسید. یکی دیگر اجازه پیدا نکرد حتی برای چند ساعت برای جشن عروسی یا فارغ‌التحصیلی دخترش برود. درست وقتی که می‌توانم شاد و راضی باشم، دلام فشرده می‌شود و سقف خانه از قدم کوتاه‌تر به نظر می‌آید.

این‌جا را دوست دارم. مهربانی‌اش را، مدارای‌اش را با تنوع فکرها و آدم‌ها و رنگ‌ها ستایش می‌کنم. اما راست‌اش هیچ‌وقت حس نکردم که قرار است خانه‌ی همیشگی‌ام باشد. شاید چون همیشه در طول این نُه سال، مثل بچه‌ای که راه را گم کرده، فکر کردم پیش از تاریک شدن هوا باید برگردم به خانه‌ی خودم. برای آن‌ها هم همین‌طور. باور دارم زندان نباید خانه‌ی آن‌ها بشود، زندانی که لابد توی تمام این سال‌ها جزئیات دیوارها را با تمام لکه‌ها و زمین کدر و آسمان کوچک و میله‌دارش را آن قدر دیده‌اند که به آن عادت کرده‌اند.

امسال، در پایان نهمین سال، پسرم را می‌خواه‌انم و عکس‌شان را تماشا می‌کنم. همه از آن روز پاییزی ماه مه، نُه سال پیرتر شده‌ایم. با چروک‌های عمیق‌تر و موهای خاکستری. همه در جایی هستیم که خانه‌مان نیست. دلم می‌خواهد آرزو کنم که عمر این مهاجرت و عمر آن محکومیت ده سال نشود. آرزو کنم که من با چمدان‌ام برگردم و آن‌ها هم از زندان آزاد شوند، آرزو کنم که غربت و زندان خانه‌ی ما نشوند. کاش آن قدر خوش‌بخت باشم که به این آرزو برسم و یک روز، یک روز خیلی نزدیک، دست پسرم را بگیرم و پیاده ببرم‌اش تا میدان جمهوری. از دست‌فروش برای‌اش بلال بخرم و قدم‌زنان برویم تا دبستان پایین میدان. اسم‌اش را بنویسم کلاس سوم، و خوش‌حال بدویم تا زمین بازی. مسئولان «جامعه‌ی بهائی» در خانه‌های‌شان باشند، و آسمان بالای سر آفتابی و امن و آبی باشد. روزی که انتخاب حق هر کس باشد، و آزادی بی‌عذاب وجدان سهم همه. روزی که در آن لابد «کم‌ترین سرود بوسه است و هر انسان برای هر انسان برادری است!»

تگ‌ها: شادی بیضایی، مهاجرت، استرالیا، جامعه‌ی بهائی، یاران ایران

